

حسین مرتضائیان آبکنار متولد 1345 تهران، داستان‌نویس، فیلمنامه‌نویس و مدرس داستان‌نویس ایرانی است. او به خاطر رمان «عقرب روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک» برنده عنوان بهترین رمان اول سال ۱۳۸۵ جایزه ادبی گلشیری شد.

## توی خونه صداش می‌کنیم نازی

یک

منشی از لای در سرش را برده بود تو تا به دکتر بگوید خانمی آمده که زن سراسیمه و هول منشی را کنار زد و از لای در خودش را از لای در انداخت تو و منشی نفهمید که چه شده و بیمار روی تخت معاینه لخت از ترسش نیم خیز شد و دکتر حیرت زده گوش‌اش را انداخت دور گردنش و داد زد چه خبره خانم و منشی که دهانش باز مانده بود می‌خواست توضیح بدهد اما نمی‌توانست و هی بال بال می‌زد و صداش در نمی‌آمد و زن گریه می‌کرد فقط گریه می‌کرد و مدام می‌گفت بچه م آقای دکتر بچه م و بچه به بغل همانجا روی صندلی چرمی وارفت روی صندلی و دکتر پرده جلو تخت را کشید و رفت طرف می‌زش و گوش‌اش را پرت کرد روی میز که صدای بلندی داد و داد زد خانم منشی صد بار گفتم کسی بدون اجازه نیاد تو و منشی که از ترس دهانش باز مانده بود باز نزدیک بود بزند زیر گریه و تا گفت این خانم خودشون زن با گریه حرفش را برید و گفت تقصیر منه آقای دکتر تو رو خدا رحم کنی بچه م از دستم رفت و بچه را که پیچیده بود لای پتو پیچیده بود به سینه‌اش فشار داد و بغضش لای پتو خفه شد که صدای قیژ پرده آمد و منشی بیمار را دید که پرده را کنار زده و همانطور که دکمه آخر پیراهنش را می‌بست لخت کنان با کفش پاشنه خواب رفت سمت در و حتماً شنید که دکتر گفت ببخشید آقا واقعاً ببخشید اما توجهی نکرد و سرش را برنگرداند و از لای در که منشی هل داده بود تا راه باز کند بیرون رفت و منشی زیر چشمی به دکتر زیر چشمی نگاه کرد و تا دکتر عصبانی گفت بفرمایید در را تندی بست.

دو

می‌شنوین چه گریه‌ای می‌کنه طفل معصوم آدم جیگرش کباب می‌شه به خدا نفهمیدم چی شد که صبح بود یعنی خواب بودم توی خواب و بیداری زخم شنیدم داره جیغ و داد می‌کنه خودش می‌زد همینجوری پریدم یهو گفتم چیه چیه چی شده هی می‌گفت احمد احمد شلوارمو از روی قلاب برداشتم کردم پام یه لنگی لای کنون رفتم دم اتاق کوچیکه گفتم چی شده دیدم نازی رو بغل کرده هی می‌دوه این طرف هی می‌دوه اون طرف گفتم آخه چی شده زن همه ش داد می‌زد بچه م بچه م بعد دیگه نفهمیدم چطوری کی پیرهن مو تنم کردم دست و رو نشسته اون همه پله رو طبقه چهارم اومدم ماشین رو روشن کردم زدم به خیابون خدایی بود تصادف نکردم بس که تند می‌رفتم خونه مون کجاست فلکه چهارم اومدیم تا دوم اول خانمه گفت دکتر یه ساعت دیگه می‌اد بعد گفت باید برین پیش دکتر اطفال آقا باز خدایی بود که اینجا رو پیدا کردیم خیابون‌ها هم شلوغ بود چه جور منم همه ش بوق بوق که مریض داریم چیزیش نبوده سر شب چند روز بود بد غذا شده بود فقط پری می‌گفت هر چی می‌خوره می‌اره بالا حتماً دلش درد می‌کرده خب فکر کنم گفتم نبات داغ بده بهش نمی‌دونم داد نداد تب نداشت فقط دستش یه کم داغ بود پاهاش لخت بود پریدم یه پتو آوردم پیچید دورش پری گفتم یه وقت لرز نکنه این نمی‌دونم هفت هشتمین سیگارمه از صبح دیگه نفسم بالا نمی‌اد به خدا خواب خواب بودم من یهو دیدم یکی همینطور داره تکونم می‌ده با مشت می‌زد دیگه همه ش سرکوفت می‌زد بهم می‌گفت اوایل تو چون پسر می‌خواستی نازی رو دوست نداری مگه می‌شه آدم بچه شو دوست نداشته باشه ناپدریش نیستم که مگه حالا خدا بعد یه عمری به ما دختر داد شکر به مرحمتت شکر اون دوتای اولی

که توی شکمش سِقط شد می ترسید دیگه از صدای این چی چی ها بود ضد هوایی وحشت داشت هول می کرد خیلی ما دیگه قید بچه رو زده بودیم ناامید تا چند سال بود تا اینکه خدا این نازی رو بهمون داد تا قبلش بچه که می دید در و همسایه پاش سست می شد دلش غش می رفت واسه شون از جلو عروسک فروشی که رد می شدیم دو ساعت وامیستاد نگاشون می کرد برای همه شون اسم گذاشته بود یکی سولماز بود یکی مریم یکی نازنین اون یکی سیاهه سارا بود نمی دونم یا سُرْمه اون بالای یه مژگان کار هر روزمون بود دیگه می دونم خودش هم گاه گذاری یواشکی می رفت به بهونه خرید می رفت وامیستاد پشت شیشه من اگه به من بود که اصلاً می گفتم بچه نمی خوام حالا شناس آوردیم این درمونها رو پیدا کردیم اون درمونها دیگه که رفتیم گفت دکتر صبحها نیست جواب مون کرد یعنی منم مستاصل گفتم حالا چه خاکی تو سرم کنم اینم که همینجوری یه ریز اشک می ریخت الان هم حتماً داره می دونم گریه می کنه بیاد بیرون چشم هاش می بینین کاسه خونه مادری دیگه مادر چه گریه ای می کنه بچه به خدا عین عروسک می مونه بس که خوشگله.

سه

ساعت که زنگ زد پری از خواب پرید. کف دستش را کوبید روی ساعت رومیزی و صدایش قطع شد. خوابالود چرخید به پهلولی راست و به آرنجش تکیه داد. دکمه بالایی پیراهن خوابش را چشم بسته با نوک انگشتها باز کرد و دست انداخت و یک سینه اش را بیرون آورد تا به بچه شیر بدهد. بچه ساکت و بی حرکت بود و پستان را نمی گرفت. چند بار نوک پستانش را مالید به لبهایش تا از بوی شیر دهانش را باز کند... نزدیک بود دوباره خوابش ببرد که حس کرد شیرش دارد چکه می کند. تند نیم خیز شد و زل زد به صورت بچه. چشمهای بچه بسته بود و یک قطره شیر روی گونه اش سُر می خورد. دست گذاشت روی پیشانی اش و حس کرد سرد است. تند بلند شد و ملافه را که پیچیده بود دور پاهایش کنار زد و از تخت آمد پایین. خواست برود طرف در که بی هوا پایش رفت روی خرس پلاستیکی ای که افتاده بود وسط اتاق. خرس کوچولو سوت کشید و پری از ترس پایش را آورد بالا و جیغ زد. بعد دستش را روی سینه اش گذاشت و چشمهایش را بست. اسباب بازی های بچه دور تا دور اتاق ولو بودند. با بغل پا، خرس را پرت کرد زیر تخت و رفت سمت اتاقی که درش بسته بود. با کف دست کوبید روی در و با بغض داد زد: احمد، احمد، بلند شو احمد. نازی باز حالش بد شده. پا شو... برگشت سمت تخت و چند بار دور خودش چرخید. بغضش گرفت. باز رفت سمت اتاق شوهرش و اینبار دستگیره را محکم چرخاند و در را باز کرد. بالش و پتوی شوهرش روی زمین افتاده بود و دل و روده رادیو ضبطش روی میز پخش و پلا بود. نگاه کرد به قلاب روی دیوار که خالی بود. آمد بیرون و با عجله بچه را بغل کرد و همانطور که اشک می ریخت با دست دیگرش پتو را پیچید دورش. ماتویش را از روی صندلی برداشت و هنوز یک دستش توی آستین مانتو نرفته بود که از در رفت بیرون.

چهار

مریض بنده دراز کشیده بود روی تخت... روی همین تخت، بله. داشتم معاینه اش می کردم. یکی از کلیه هاش ناراحت بود عفونت زده بود به ریه هاش. اصطلاحاً می گویم پونومونی. زیر شکمش با دو تا انگشتم که فشار دادم درد داشت. گفتم: اینجا؟! با صدای خفه گفت: بله، بله... گوشی گذاشتم تا صدای ضربانش را بشنوم. یکهو صدای داد و فریادهای بیرون پیچید توی گوشم. مریضم یکهو نیم خیز شد سمت در. برگشتم دیدم منشی ایستاده لای در تا جلو آن خانمی را که به زور می خواست بیاید داخل، بگیرد. خب عصبانی شدم من. گوشی را انداختم دور گردنم به منشی گفتم: چه خبره خانم؟!... با همین لحن. زن بچه به بغل آمد تو ولو شد روی این صندلی... بله، دقیقاً. منشی هم همینجور دهنش باز مانده بود و نمی دانست چه بگوید. پرده را کشیدم. گوشی را هم پرت کردم روی میز. گفتم: صد بار گفتم کسی بدون اجازه نیاد تو خانم. زن داشت گریه و زاری می کرد. هی می گفت: بچه م، بچه م آقای دکتر... مریض بنده بلند شد که برود بیرون گفتم: ببخشید خانم، واقعاً ببخشید. واقعاً شرمنده ام... دیدم یکی از دکمه هاش را نبسته. از بس عصبانی بود برنگشت حتی نگاهم کند. رفت بیرون. به منشی گفتم: شما هم بفرمایید. که تندی در را بست و رفت. باور بفرمایید آنقدر عصبانی بودم که دو تا آرگوتامین از کشوی میزم برداشتم همینطور بدون آب خوردم. ته گلویم تلخ تلخ شد. زن همانطور یکریز گریه می کرد. تکیه دادم به صندلی. گفتم: خب خانم، بفرمایید این بساط چیه؟ باز گفت: بچه م آقای دکتر، بچه م از دستم رفت. گفتم: خانم من که دکتر اطفال نیستم. گفت: چی کار کنم آقای دکتر؟ بچه م داره از تب می سوزه. هر چی باشه شما دکترید... چشم هاش خیس بود. آبی روشن بود... بله. انصافاً صورت قشنگی داشت.

یک سالک درشت اینجا روی گونه‌اش بود. یک خال ریز هم بالای ابروش بود. بچه را توی سینه‌اش گرفته بود و تکان می داد. معلوم بود خیلی اضطراب دارد. راستش الکی با وسایل روی میز ور رفتم تا نگاهش نکنم. پای بچه با جوراب از زیر پتو بیرون بود اما صدای گریه‌اش را نمی‌شنیدم. گفتم: خیلی خب، بذاریش روی تخت معاینه ش کنم. بلند شد. نمی‌دانم چرا دست هام می‌لرزید... نه، اصلاً. گوشه را برداشتم رفتم سمت تخت. پشتش به من بود. یک لحظه مکث کردم تا پتوی دور بچه را باز کند. وقتی رفت کنار، اول جا خوردم. باورم نشد. خوب که نگاه کردم، دیدم یک عروسک، شبیه بچه... باور بفرمایید... روی تخت خوابیده! ناخودآگاه یک قدم آمدم عقب. گفتم: خیلی تب داره آقای دکتر. تنش داغه. تا خواستم چیزی بگویم افتاد به التماس. گفتم: به خدا آقای دکتر دیشب حالش خوب خوب بود. صبح که پا شدم شیرش بدم دیدم اینجوری شده! به چشم هاش که نگاه کردم گفتم: تن شو دست بزنید. دست بزنید! به دست هام نگاه می‌کرد. دستم را دراز کردم و مچ دستش را گرفتم. راستش کمی داغ بود. گفتم: چند بار هم پاشویه ش کردم اما تبش نیومد پایین. باور بفرمایید حس عجیبی داشتم. دستش آنقدر نرم بود که فکر کردم واقعاً دست یک بچه توی دست هام است. زن خم شد و سرش را گذاشت روی سینه‌اش. گفتم: قلبش خیلی تند می‌زنه آقای دکتر. چشم‌های خیسش را که دیدم بی‌اختیار دستم رفت سمت گوشه. پیراهنش را کمی بالا زدم و گوشه را آرام گذاشتم روی سینه‌اش. راستش یک لحظه حس کردم انگار صدایی می‌شنوم. صدایی شبیه تیک تاک... بیشتر خم شدم. یقه لباسش هنوز بوی شیر می‌داد. خوب که به صورتش نگاه کردم دیدم چقدر شبیه زن است. چشم‌های آبی داشت با موهای بور. یک خال ریز هم بالای ابروش نقاشی کرده بودند. گفتم: اسمش چیه؟ گفتم: اسمش نازنینه، اما توی خونه صدایش می‌کنیم نازی. پرسیدم: پدرش کجاست؟ گفتم: سر کاره. صبح‌های زود می‌ره... بعد با بغض گفتم: بچه‌م خوب می‌شه آقای دکتر؟

پنج

صدای پری را که می‌شنوی پتو را از روی پاهایت کنار می‌زنی و همانطور تا قباز زل می‌زنی به سقف. بعد چنگی به موهایت می‌اندازی و بلند می‌شوی. آرام دست دراز می‌کنی و شلوارت را از روی قلاب برمی‌داری و پایت می‌کنی. باز صدای پری را می‌شنوی که گریه می‌کند و مدام داد می‌زند: احمد، احمد...

کمر بندت را که می‌خواهی سفت کنی با شست لبه شلوار را می‌کشی تا ببینی چقدر برایت گشاد شده. بعد دست می‌کشی روی جیب شلوارت و چشمت می‌رود سمت میز و سوئیچ ماشین را می‌بینی که افتاده روی میز. گلوله قلعه را با نوک انگشت از لبه میز می‌پرانی و سیم هویه را دور دستت می‌پیچی و با کیش می‌بندی...

در را که باز می‌کنی پری دورت می‌چرخد و التماس می‌کند که تند باشی. آهسته در را باز می‌کنی و بیرون می‌روی. می‌دانی که سراسیمه پشت سرت خواهد آمد. پله‌ها را یکی یکی پایین می‌روی و سوار ماشینت می‌شوی و منتظر می‌مانی تا بیاید. سیگاری روشن می‌کنی و از پنجره ماشین خیره می‌مانی به در خانه.

لحظه‌ای بعد پری را می‌بینی که نازی را بغل کرده و با موهای آشفته می‌آید به طرفت. استارت می‌زنی. صبر می‌کنی تا سوار شود و برسانیش به درمانگاهی که همان نزدیکی‌هاست... خیابان این موقع صبح خلوت است و پرنده پر نمی‌زند...